

محمود کیانوش

زبان چیزها

شعر برای کودکان

زبان چیزها

سُعر برای کودکان

محمود کیانوش

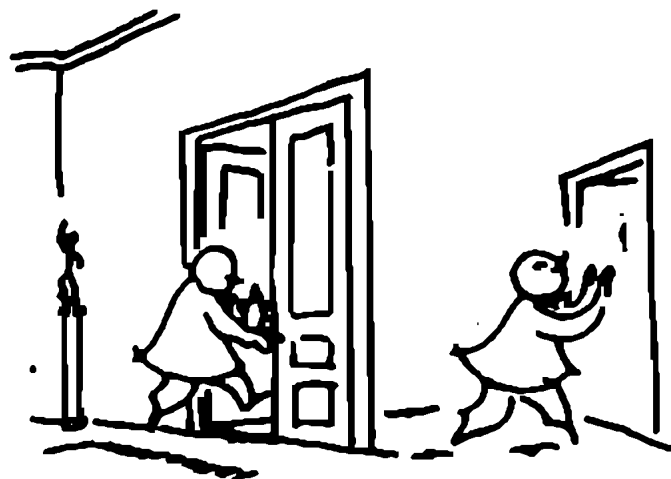
۱۳۵۰

(۱۹۷۲ سال جهانی کتاب)

تندیبه به پسر م کاوه ،
دختر م کتابیون ،
حامد محمد ، پسر احمد کریمی
و عهد بجهای خوب



زبان چیزها
چاپ اول . ۱۳۵۰
چاپ دوم ، ۲۵۳۵
انشارات رز :
تهران ، خیابان شاهرضا ، روبروی دانشگاه ، اول خیابان دانشگاه .
شماره ثبت ۱۴۴۱ به تاریخ ۱۳/۲۳ / ۵۰
تهران ، ایران



مادرم درخت و نام من در است
کار من نگاهبانی اطاق
در میان چارچوب گشته‌ام
همنشین جاودانی اطاق

از طلوع روز تا میان شب
گاد باز و گاه بسته می شوم
بس که تاب می خورم به روی پا
گیج و ناتوان و خسته می شوم

من اگر گناهکار نیستم
بس چرا همیشه درد می کشم؟
ضربه می خورم همیشه از همه
از دل آههای سرد می کشم؟

سالها به من توجهی نمی کنند
تا که رنگ من پریده می شود
بر تن من از هزارها ترك
زخمهای خشك دیده می شود

کاش قابقی قشنگ می شدم
جای من همیشه روی آب بود
مثل مادرم درخت، بر سرم
ابر و آسمان و آفتاب بود

در



آی آدمهای بی پروا
باشما ، هان ، باشما هستم!
هیچ می پرسید و می دانید
من کجا بودم، کجا هستم؟

جامه‌ای بودم به رنگ برف
برتن موجود زیبایی
گوش بهن پوزه باربکی
دنبه سنگین سبک پایی

از تنش بکروز تابستان
فیچی دهقان درم آورد
بعد از آن دیگر زن دهقان
کارهایی بر سرم آورد

توی نشی خوب خیسم کرد
مشت و مالمداد و چنگم زد
شست و خشکم کرد و تا بم داد
بعد چندین جور رنگم زد

در کنار کلبه‌اش با چوب
شوهر او کارگاهی ساخت
زن بهشادی گفت : «بسم الله!»
چله را بر کارگاه انداخت

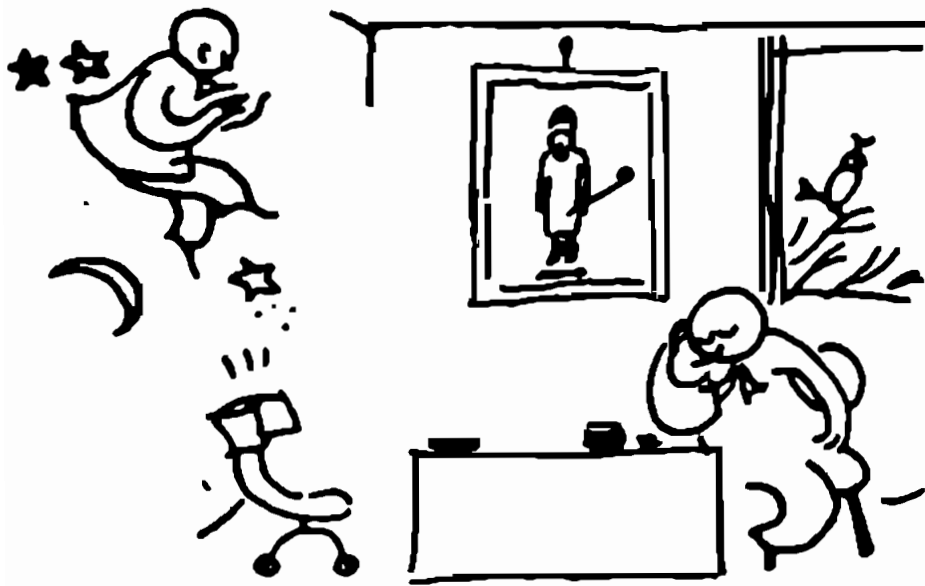
روزها و ماهها رفتند
بامهارت او مرا می‌بافت
برتن من با سرانگشتان
دانه‌دانه نقشا می‌بافت

عاقبت کارم به سر آمد
نام من آنروز قالی شد
مرد دهقان با زن خود گفت:
«آفرین ! بسیار عالی شد.»

آی آدمهای بی پروا
مهربانتر گام بردارید
برتن من گامهاتان را
اندکی آرام بگذارید

گرچه می گوید : «قالی باش!»
گرچه در اینجا به زندانم
بازهم آزاد می گویم :
«من قباي گوسفندانم!»

قالی



همنشینی دارم
خوشدل و خوشرفتار
مهربان و باهوش
کوچک و بی آزار

عصرها می آید
می نشیند بر من
گرمی جان او
می دمد جان در من

می نویسد گاهی
گاه هم می خواند
ابن رفیق کوچک
چیزها می داند

بعضی از شبها
با صدای شیرین
ساعتی می خواند
قصه‌های شیرین

خوش به حالش ، چون او
مثل من تنها نیست
همه جا می گردد
شب و روز اینجا نیست

صاحبم جاندار است
منم از بیجانها
او دو پا دارد ، تند
می دود با آنها

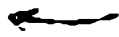
- من چهارتا دارم
خشك و بکجا مانده
بدتر از حیوانی
گنگ و بی پا مانده

چاره‌ای دیگر نیست

باید اینجا باشم

صبحها را تا عصر

تک و تنها باشم



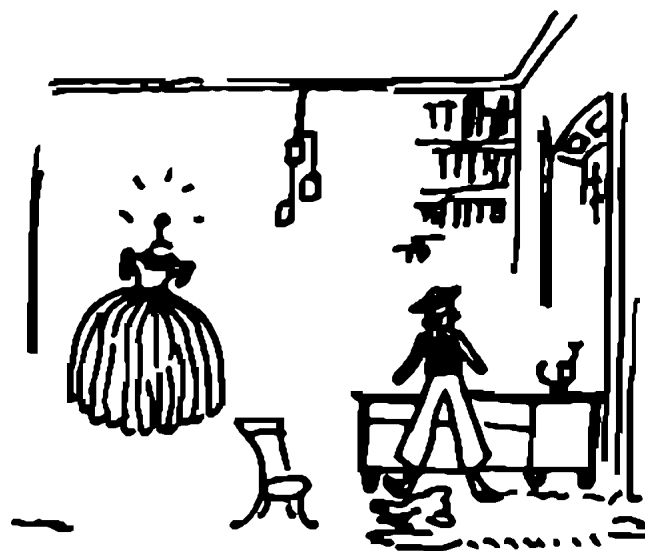
جای شکرش باقیست

چون که او را دارم

چند ساعت، هر شب

زیر او جا دارم

صندلی



دیروز باتو
در میهمانی
پرشد دل من
از شادمانی

هر کس نگاهش
بر تو می افتاد
بر لب می آورد
لبخنده‌ای شاد :
لا مِلَّ

«به، به! ببینید
پیراهنش را
کرده‌ست بسیار
زیبا تنش را

«خوش رنگ و خوشنویخت
سنگین و ساده
بالاتنه تنگ
دامن گشاده

«چینه‌های ریزش
تک تک شکسته
از زیر و از رو
برهم نشسته

«تور سفیدی
بردور گردن
در جلوه دادن
در جلوه کردن!»

از بس ستایش
کردند و کردند
انگار شد آب
توی دلم قند

دادم به آنها
از جان و دل گوش
کردم بکلی
خود را فراموش

انداختم باد
در دامن خود
انگار بودم
پیراهن خود

اکنون که هستم
خالی در اینجا
بی نور و بی شور
غمناك و تنها

برچوب رختی
آویخته صاف
دور از تن تو
در کنج اشکاف

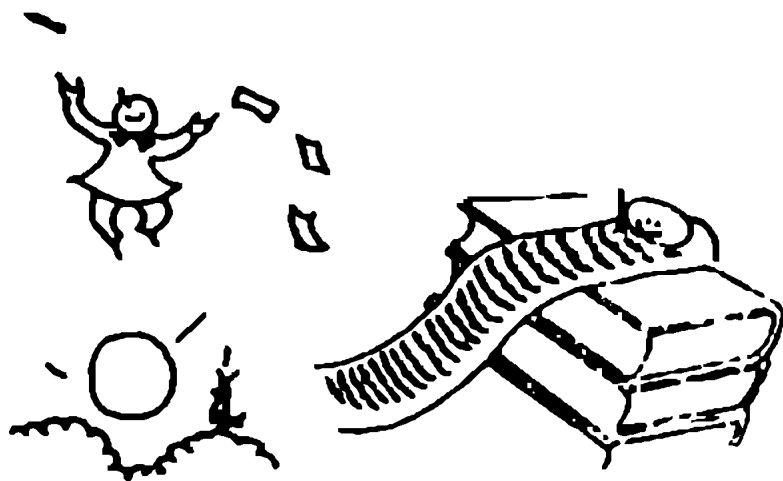
بینم که بی تو
افسرده هستم
بی جنبش و سرد
چون مرده هستم

دانم که بی تو
مثل جابم
انلك هوایی
در چشم آبم

با هستی تو
من هست هستم
زیبا تویی، من
زیبا پرستم

گیرد تن من
جان از تن تو
زیرا که هستم
پیراهن تو

پیراهن



من طلا نیستم، هیچ وهرگز
يك چنین ادعایی ندارم
نزد آنان که دنیا پرستند
همچون خاشاک جایی ندارم

آدمیزاد هم نیستم من
تا که با فکر و پایم بیویم
هرچه را آرزو می کند دل
در جهان با تقلا بجویم

لیکن این را بگویم که در من
می توانی بیابی همه چیز
آنچه در این جهان هست، دارم
آنچه در این جهان نیستهم، نیز

از زمانی که انسان، نخستین
فکر را با نوشتن نشان داد
ماند در این جهان فکرهايش
چون تن من به هر فکر جان داد

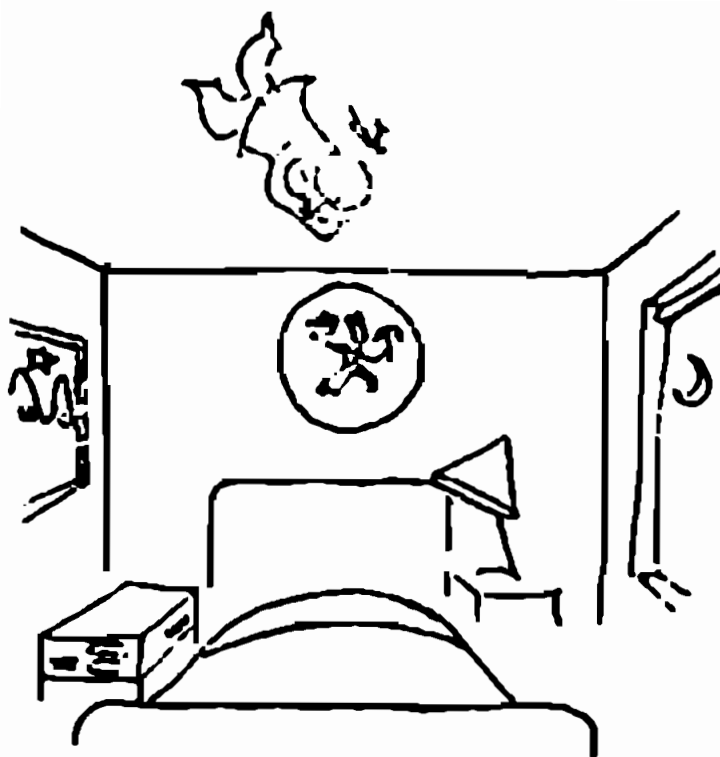
هر که داناست، دانایی او
انتها دارد، اما ندارد
انتها گنج دانایی من
که درازا و پهنا ندارد

هر هنرمند شایسته تنها
در یکی از هنرها تواناست
دستهای من استاد، اما
در تمام هنرهای دنیا است

عالمان پیش از آنکه بمیرند
هر چه از گوهر علم دارند
هر چه در معدن فکر یابند
خرده خرده بهمن می سپارند

چونکه تا این جهان هست، هستم
هستم وزنده هستم، کتابم
از گرانی و ارزانی خود
خاکم و آبم و آفتابم

کتاب



اگر از کار و کوشش
تنت بیحال و خسته‌ست
اگر اکنون مه خواب
به چشمانت نشسته‌ست
اگر سنگینی پلک
نگاهت را شکنه‌ست:

بیا، بر سینه من
تن خود را رها کن
دو پلک مهربان را
پناه چشمها کن
در جان را به نرمی
به روی خواب وا کن

بیا و کود کم شو
به دامانم بیاویز
غبار خستگی را
از اندامت فروریز
نفسهایت نسیمی است
بهاری خوش بر انگیز

بیا، من تختخوابم
که هستم عاشق خواب
شوم هر شب به هنگام
برایت قایق خواب
ترا از مغرب چشم
برم تا مشرق خواب

تختخواب



باربك واستخوانی
پر زور و قد بلندم
سنگین سرو سبك پا
تر دست و چشم بندم

هر چیز هر که دارد
دارم، ولی به یکجا
چشمم زبان، دلم گوش
پایم سر و سرم پا

در سینه سیاهم
صد نقش و رنگ دارم
انگار در وجودم
شهر فرنگ دارم

باهیکل دو انگشت
فرمانده جهانم
نام و نشان هر چیز
جاریست بر زبام

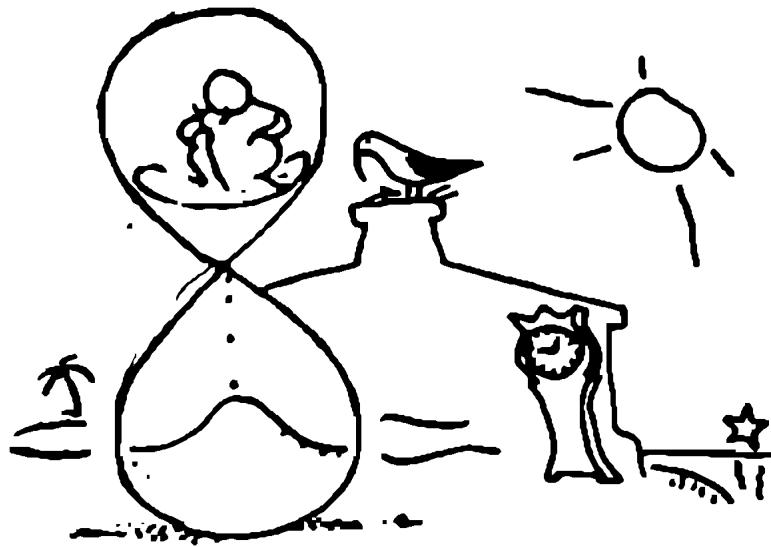
باید که چند لایه
از کله ام بچینی
تا باز، گفتم را
بر کاغذت بینی

چون با زبان به تندی
بر صفحه می روم راه
گردد سر زبانم
بسیار زود کوتاه

کوتاه می شود عمر
از این زبان درازی
گیرد زبان سرم را
در کار خود به بازی

بسیار کم به قیمت
قدم ولی زیاد است
نام بزرگوارم
در فارسی مداد است

مداد



تیک، تاک! تیک، تاک!
صبح شد، خروس خواند
آفتاب نورپاک
بر زمین و آسمان فشاند

تیک، تاک! خواب بس!
زود چشم باز کن
خفته نیست هیچکس
رو به روز دلنواز کن

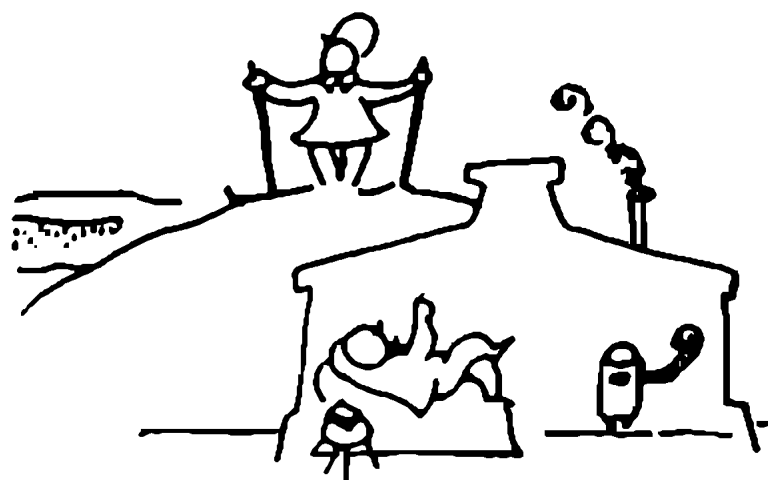
تیک، تاک! خورد زنگ
وقت درس خواندن است
باش کودکی زرنگ
تنبلی خرفت ماندن است

تیک، تاک! گوش باش!
این صدای زندگیت
گرم جنب و جوش باش
زندگی همیشه همیشه نیست

تیک، تاک! شد سیاه
روی آسمان شب
نرم خنده کرد ماه
بر رخ ستارگان شب

تیک، تاک! تیک، تاک!
باز وقت خواب شد
چشم خسته خوابناک
باسرود ماهتاب شد

ماهتاب



چه هو هو می زند باد
هوا سرد است امروز
دل آشفته ابر
پر از درد است امروز

بین، هر جا نشسته ست
چه برفی از شب پیش
هوا با زهر این برف
به جانها می زند نیش

خوشا آنها که امروز
اطاقی گرم دارند
برای خواب در شب
لحافی نرم دارند

چه می نالد بهزاری
گدایی در خیابان
در این سرما شود خشك
یقین گرگ بیابان

چه باید کرد! اکنون
زمستان است دیگر
نگرگ و برف و باران
فراوان است دیگر

اگر رفته است سرما
به مغز استخوانت
اگر از زور سرما
نمی‌جنید زبانت

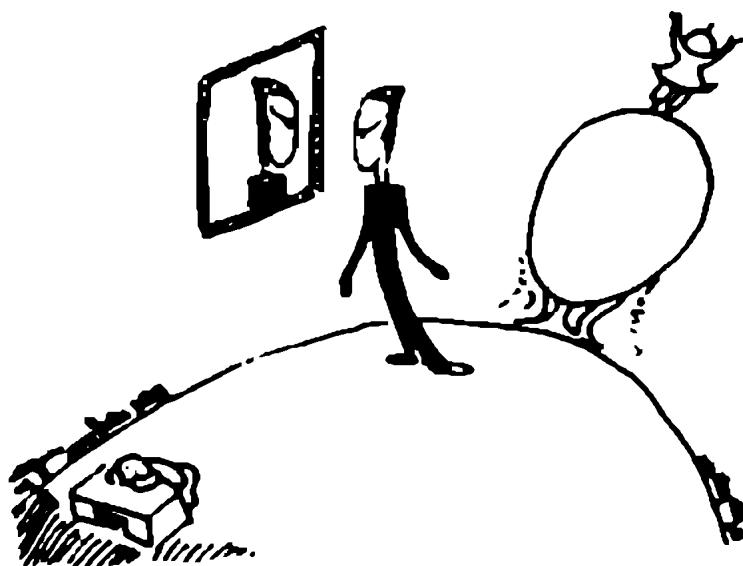
اگر کرده‌ست سرما
دولت را لبویی
به‌نزد من بیا زود
برای چاره جویی

که من مانند خورشید
دلی بس داغ دارم
در آن از شعله بالا
هزاران باغ دارم

بیا، بنشین کنارم
بده جان را صفایی
که می‌بایی دوباره
به گرما دست و پایی

به هر جایی که باشم
هوا آنجا بهاری است
بخار و بو ندارم
ولی نامم بخاری است

بخاری



بیا و روبه روی من بایست
نگاد کن به چشم پاک من
که چهره تو نقش می شود
به چهره سپید تابناک من

اگر چه کوچکم به چشم تو
دلم فضای بیکرانه است
فضای نیلگون آسمان
از این فضای بیکران نشانه‌ای است

در آبها تو نقش خویش را
به زیر آفتاب دیده‌ای
گمان کنم که گاهگاه نیز
وجود خویش را به خواب دیده‌ای

چه بارها که دوستان تو
چه چیزها که از تو گفته‌اند
زیاد گفته‌اند و نیستی
چه چیزها که دیده و نهفته‌اند

حقیقت ترا دل کسی
بروز با زبان نمی‌دهد
نه، هیچ چیز و هیچکس ترا
درست مثل من نشان نمی‌دهد

بلی، بلی، به این جهت همه،
مرا درست و پاک خوانده‌اند
برای خود شناختن مرا
همه به روی طاقچه نشانده‌اند

بیا، بکوش و راستگوی باش
همیشه چون زبان آینه
که پاک می‌شود دل تو نیز
به پاکی زبان چو جان آینه

آینه



ای وای، ای وای موهای تو
خیلی امروز هست آشفته
یک جا بالا یک جا پایین
این بر بیدار آن بر خفته

از وضع تو	دیدی؟ دیدی؟
خشمش آمد	آینه هم
مانند خار	موهای تو
چشمش آمد	با زشتی در

جوجه نیفی	الان از تو
خیلی بهتر	شکلی دارد
رویم می شد	می بخشی، ها
«شکل عنتر!»	می گفتمت:

از حرف من	حالا، جانم
چین چین مکن	پیشانی را
درهم مبر	ابروها را
غمگین مکن	خود را دیگر

من شانه‌ام	یعنی بك صف
انگشتان	نازك هستم
در کار مو	زیبا کردن
خیلی تند و	چابك هستم

موهایت را	دانه، دانه
حلقه، حلقه	می‌بینم خوب
آنها را نرم	دسته، دسته
پهلوی هم	می‌چینم خوب

حالا برخیز	تا در بك آن
زیبا سازم	موهایت را
تا خوش بینی	در آینه
آن چهره	زیبایت را

شادازد



تیرگی شامگاه
به روشنی چیره شد
آینهٔ آسمان
از نفس تیره شد

غول شب آمد به خشم
تاختن آغاز کرد
تا بخورد هر چه هست
غار دهان باز کرد

از همه چیزها
رنگ رفت، نور رفت
جنبش و آواز رفت
حال رفت، شور رفت

تا که به دل چشم گفت:
«تار شدم، نور نیست!»
چشم به او گفت: «نور
از من و تو دور نیست.»

«اگر چه باز آفتاب
به چاه مغرب گریخت
اگر چه شب از دهان
بر آسمان قبر ریخت

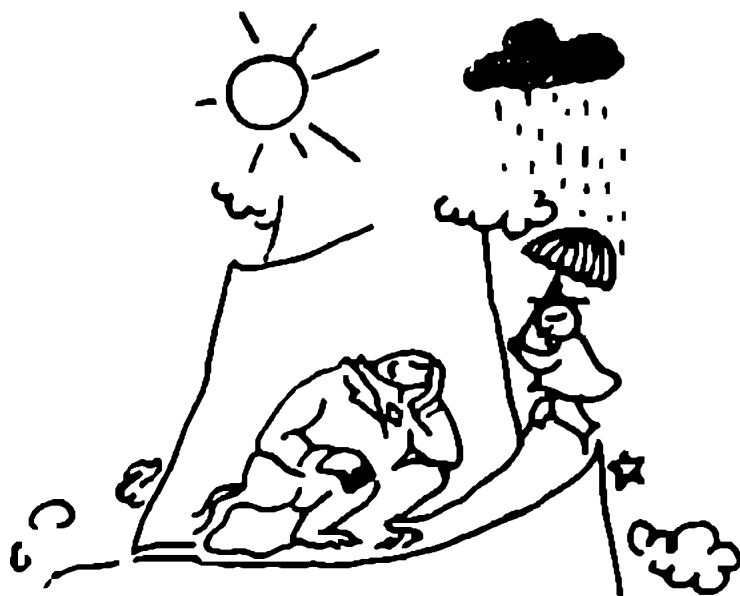
«هست به دامان سقف
بچه‌ای از آفتاب
تیرگی از نور او
دور شود با شتاب.»

گفت به دست تو دل:
«فکر من زار کن!
بچه خورشید را
به مهر بیدار کن.»

دست تو آرام داد
فشار کی بر کلید
خندۀ تابان من
سینه شب را درید

بجهای از آفتاب
هستم و نامم چراغ
چهره من تابناک
سینهام از مهر داغ

چراغ



از ابر تیره باران
بر باغ و کشتزاران
بگو بیارد
رگبار در بیابان
در کوی و در خیابان
بگو بیارد

در ماه سرد بهمن
برف سپید روشن
بگو بیاید
انبوه و لایه لایه
بر شهر و کوهپایه
بگو بیاید

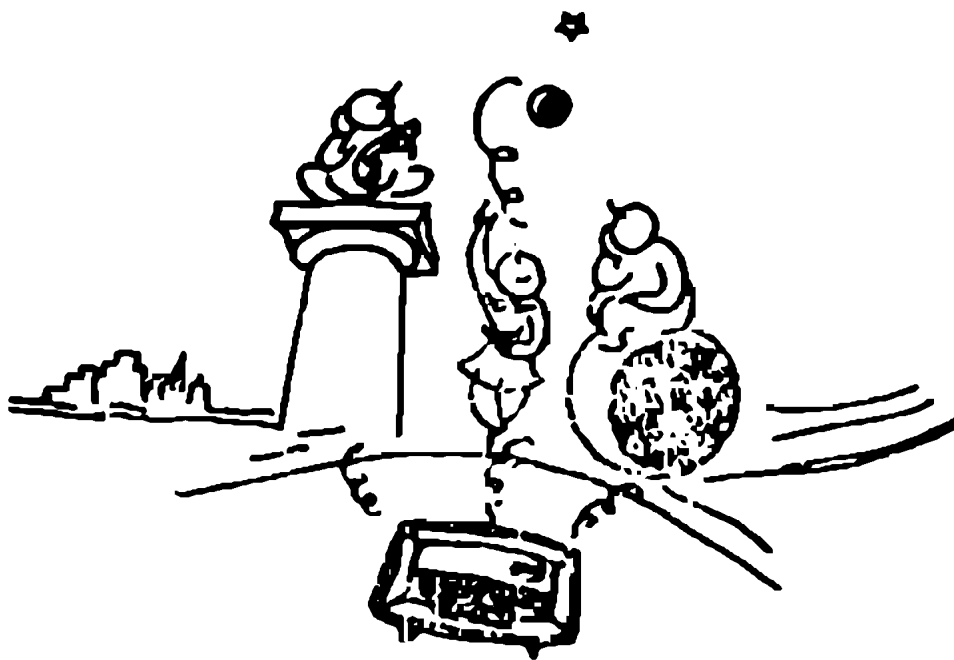
گاهی نگرگ، پرزور
چون تپله‌هایی از نور
بگو بریزد
با ضربه‌های تام تام
بر شیروانی و بام
بگو بریزد

درماه تیر و مرداد
خورشید، گرم و آزاد
بگو بتابد

با ریزه‌های آتش
آویزه‌های آتش
بگو بتابد

بر سر مرا سپر کن
از هر کجا گذر کن
نمی‌شوی تر
بی‌چتر در زمستان
با آفتاب سوزان
مباش دیگر

پشتر



دور از تو	در دنیا
دنیاهای	بسیارند
ملتها	کشورها
دریاها	بسیارند

دره‌رجا	در این دم
در کار بست	هر قومی
آسایش	با از صلح
آزار بست	با از جنگ

آدمها	در يك جا
می کوشند	می گردند
می رقصند	می سازند
می نوشند	می خوانند

با دشمن	در يك جا
می جنگند	بیماری
بی چیزی	با خشکی
می جنگند	بیکاری

در يك جا	سفينه
يا موشك	مى سازند
بى پروا	تامريخ
يا زهره	مى تازند

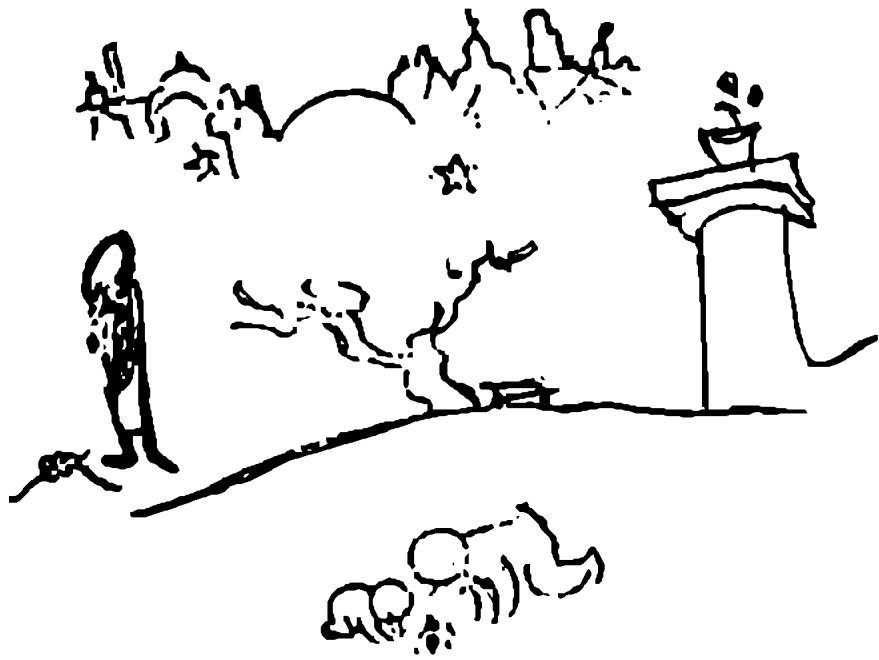
در يك جا	ورزشكار
مى كوشد	در ميدان
تا يابد	پروزي
دربين	همزوران

اكنون تو	در اينجا
از آنها	بس دورى
باغمگين	يا خسته
با شاد و	پرشورى

می خواهی	از آنها
آوازی	اخباری
شیرینی	آواز
دمسازی	آهنگ

آماده	من هستم
روشن کن	جانم را
درجایت	آسوده
برمن کن	بنشین، گوش

رادیو



بیرون از این شهر
در روستاها
در دشت و دره
در کوه و صحرا

دارد طبیعت
آبادیش را

الوار و شیشه
فولاد و سیمان
دیوار و نرده
کوی و خیابان
هرگز نگیرد
آزادیش را

در زیر خورشید
برسینه خاك
از مهر باران
خوشبوی و نمناك

پوید به شادی
در هر طرف باد

از سینه سنگ
هر چشمه ساری
روشندل و پاک
دارد گذاری
تا سینه رود
آزاد آزاد

گل‌های وحشی
بر دامن کوه
اینجا و آنجا
انبوه ، انبوه

خوش رنگ و خوشبو
از خاک رویند

رقصند آرام
در بازی باد
در زیر باران
دل زنده و شاد
گلبرگها را
گهگاه شویند

در شهر چیزی
اما نبینی
بر دامن خاک
گل را نبینی

زیرا که خاکی
پیدا نگردد

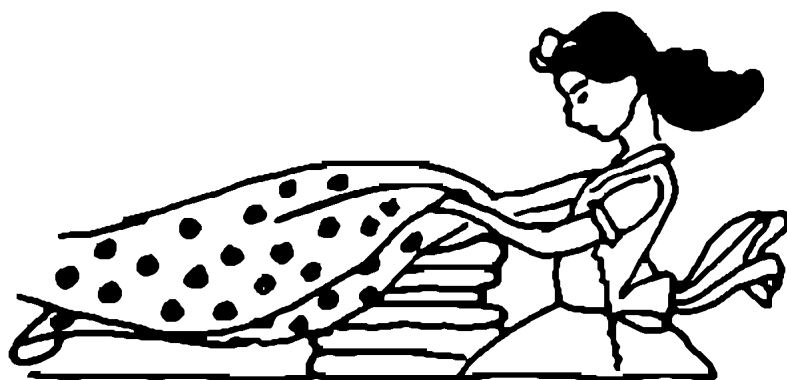
هریک و جب خاك
در چاردیوار
هرگز طبیعت
از نور سرشار
از آب پرشور
اینجا نگردد

مردم در اینجا
محض نمونه
گل‌های چندی
از چندگونه

تنها وتك تك
درخانه دارند

دور از طبیعت
اما به یادش
باد فضای
رنگین و شادش
گل‌های خود را
در من گذارند

گلدان



ناگهان شکاف خورد
گوی سبزرنگ من
باز شد، سفید و پاک
سینه قشنگ من

نارهای ناز کم
توی خانه‌های خود
آفتاب خورد و ماند
گرد دانه‌های خود

مرد برزگر مرا
دید و شادمانه گفت :
«به! خدا! چه پنبه‌ای!»
خنده بر لبش شکفت

توی کارخانه‌ها
من چه چیزها شدم
گرچه نیستم طلا
بهرتر از طلا شدم

نخ شدم هزار نوع
پارچه هزار رنگ
جامه‌های گونه‌گون
هم لطیف و هم قشنگ

من چه‌ام؟ هدیه‌ای
از خدای آفتاب
جان خود گرفته‌ام
از هوا و خاک و آب

پند

این کتابها از همین نویسنده تاکنون

برای کودکان

منتشر شده است :

انتشارات اشرفی	مجموعه داستان	دهکده نو
انتشارات نیل	یک داستان	آدم یا روباه

ترجمه :

انتشارات اندیشه	از کارلو کولودی	میمون گلی کوچولو
		سنگ پست و پلنگ

انتشارات اشرفی	قصه های افریقایی	خانه می سازند
انتشارات نیل	روث آندرهیل	شکارچی کوچولو

• • •

اشعاری که در چند سال اخیر برای کودکان ساخته است و در مجله های پیک کودک، پیک نوآموز، پیک دانش آموز، و پیک معلم و خانواده، چاپ شده است، به زودی به صورت کتاب در اختیار کودکان و نوجوانان قرار خواهد گرفت .
مترجم های کتاب «زبان چهره ها» از آثار هنرمند دانمارکی Plet Hein اقتباس شده است.

در صفحه ۷ - طر ۱۰ - است، بالم داد و چنگم زده درست است .
در صفحه ۲۰ - طر ۴ - همچو خاشاک جایی ندارم، درست است .
در صفحه ۳۹ - طر ۲ - دلم فضای بیکرانه ای است، درست است .

کودکان و نوجوانان

۲

